

چرا ادبیات معاصر ما جهانی نمی‌شود؟

محمد دهقانی*

در سال‌های پایانی سده سیزدهم خورشیدی که ما ایرانیان به هر زحمتی بود از دروازه تنگ انقلاب مشروطه گذشتیم و خود را در جهانی یافتیم که هیچ با داشته‌ها و آموخته‌های ما جوردر نمی‌آمد، چیزی به نام «ادبیات معاصر» هم پا گرفت. این تعبیر در آن روزها البته هنوز باب نشده بود؛ چیزی که بر سر زبان‌ها بود و همه‌جا شنیده می‌شد واژه و سوسه‌انگیز و در عین حال وحشت‌آور «تجدد» بود، تجدد از هر لحاظ و در همه چیز و از جمله در ادبیات.

همان بلایی که این روزها بر سر کلمه «دموکراسی» آمده است آن روزها گریبان لفظ تجدد را گرفته بود. ایرانی، که تازه از تجدد بویی شنیده بود و کم‌کم داشت با برخی جلوه‌های آن آشنا می‌شد، از سویی در برابر این نورسیده پسرغنج و دلال و کرشمه‌کار دل از دست داده و از دیگرسو انگار صدایی مبهم از صندوق سینه‌اش به او نهیب می‌زد که این لقمه را نه به اندازه گلوی او گرفته‌اند.

در صد سال اخیر هر بار که ایرانی دست فراکرد تا از درخت تجدد میوه‌ای بچیند و به دهان برد انگار دست و دهانی از غیب برآمد و آن میوه را ربود و جوید و تفاله‌اش را به روی ما تف کرد! راستی را در این صد سال جز تفاله مشروطه، جز تفاله آزادی، جز تفاله تجدد، و انبوهی از تفاله‌های دیگر از این همه تلاش بی‌وقفه خود چه حاصلی برده‌ایم؟

تجدد ادبی هم، که حاصل آن را «ادبیات معاصر» نامیده‌ایم، به گمان من، تا حد زیادی گرفتار همین سرنوشت بی‌حاصل شده است. صد سال پیش عده‌ای گمان می‌کردند که اگر شاعران به جای قند لب معشوق از شیرینی قندی بگویند که در کارخانه‌ای مدرن تولید می‌شود و به جای زلف سیاه او سیاهی ذغال سنگ را توصیف کنند که چرخ‌های آن کارخانه را می‌چرخاند حتماً تجدد ادبی روی می‌دهد. عده‌ای دیگر با به کار بردن مُشتی الفاظ و مفاهیم نوپدید در همان قالب‌های معهود می‌خواستند ادبیات را متجدد کنند. برخی دیگر هم قالب‌ها را شکستند و هم کوشیدند که مفاهیم تازه را وارد شعر و بیان ادبی کنند. در کنار تغییر در رنگ و محتوای شعر، توجه به نثر هم فزونی یافت و شکلی از داستان‌نویسی مدرن، بیشتر در قالب رمان تاریخی و اجتماعی، و روایت‌هایی که به داستان کوتاه غربی نزدیک بود، آغاز شد. مقاله‌نویسی هم در انواع قالب‌های پژوهشی و سیاسی و اجتماعی پا به عرصه نهاد. فن نمایش و نمایش‌نامه‌نویسی نیز که در ایران تقریباً بی‌سابقه بود یکباره ظهور کرد. در کنار همه این‌ها، ترجمه ادبیات غرب روزبه‌روز فزونی گرفت و روزنی از جهان معاصر به روی ایرانیان گشود.

* محمد دهقانی (متولد ۱۳۴۴)، دارای درجه دکتری در رشته «زبان و ادبیات فارسی»؛ پژوهشگر ادبی؛ مترجم و ویراستار.

آنچه کم کم بدین سان پدید آمد و رشد کرد و تحول یافت، نام «ادبیات معاصر» به خود گرفت. پرسش مهم این است که ادبیات معاصر تا چه حد زاده ضرورت‌ها و نیازهای جامعه ایرانی بود؟ هر ادبیاتی برای آن که پا بگیرد و بیابد می‌بایست در وهله اول مخاطبانی داشته باشد که آن را بخواهند و از خواندنش لذت ببرند و احساس کنند که پاسخ‌گوی نیازها و آرزوهای آنهاست.

واقعیت این است که در ایران صد سال پیش چنین مخاطبانی بسیار اندک بودند. طبقه متوسط شهری هنوز شکل نگرفته بود و شهر همچنان مفهوم قرون وسطایی داشت: جایی که طبقه حاکم با دم و دستگاه عریض و طویلش در آن می‌زیست و خیل رعیتی که انگار وجودش طفیل هستی آن طبقه حاکم بود و می‌بایست چشم و گوش به دست و دهان حاکمان می‌داشت. شهر معمولاً در حصار بارو و خندقی بود که آن را از دنیای بیرون، از جهان غیر، جدا می‌کرد و در امان نگه می‌داشت. دروازه‌ها هر صبح و شام باز و بسته می‌شدند و رفت و آمدها بدقت زیر نظر بود. مفاهیمی چون «فردیت»، «آزادی»، «حقوق بشر» و امثالهم که این روزها چون نقل و نبات بر سر ما ایرانی‌ها می‌بارد، در آن روزها نه قایل تصور بود و نه اگر هم کسی تصورش را داشت می‌توانست به آسانی بر زبان آورد و به دیگران بفهماند. شهر، به تعبیری، همچنان «شهر خدا» (شهر خدا نام کتابی است از آگوستین، قدیس معروف مسیحی در قرن چهارم میلادی) بود و کسانی که البته خود را نماینده خدا می‌دانستند و از رعیت چیزی جز طاعت و انقیاد نمی‌خواستند.

در چنین اوضاعی که «ممالک محروسه» ایران مجموعه‌ای از «شهرهای خدا» بود و بسیاری از شهرهای بزرگ آن القابی چون «دارالایمان» و «دارالمؤمنین» داشتند، در آن سوی عالم، در فرنگستان افسانه‌ای، شهرها هرچه بیشتر به «شهر انسان» بدل می‌شدند. بزودی، در گریو دار احوال دگرگون روزگار، گذار عده‌ای از حاکمان و رعایای ممالک محروسه به بلاد فرنگ افتاد و دیدند که «شهرهای انسان» بسی آبادتر و بسامان‌تر از شهرهای منسوب به خدا و ایمان از هر سو سر برافراشته‌اند.

ایرانیان که تا پیش از آن سرزمینشان را أم‌البلاد، و مرکز هفت اقلیم و پادشاهشان را قبله عالم می‌دانستند ناگهان چشم گشودند و ناباورانه دریافتند که اقلیم‌ها و قبله‌ها بسیارند؛ دیدند که جهان با آنچه از دریچه تنگ اندیشه و باور خود دیده بودند بسی تفاوت دارد؛ دیدند که در بلاد کفر آسایش و امن و امان بسی بیشتر از بلاد ایمان است. این ایرانیان در بازگشت به موطن خود چون گنگ خواب‌دیده‌ای بودند که هیچ نمی‌دانستند رؤیای عجیبشان را چگونه برای هم‌وطنانی بازگویند که چندان هم گوش شنوایی نداشتند.

حیرت ایرانیان در برابر این وضع جدید به واکنش‌هایی منجر شد که در تاریخ معاصر ایران به شکل‌های زیر نمود یافته است.

الف. بیگانه ستیزی: ایرانی خوگرفته به عادت‌ها و اعتقادات کهن نمی‌توانست باور کند که همه داروندار مادی و معنوی‌اش بخشی است از جهانی بزرگتر که ساکنانش راه و رسمی دیگر دارند و برخی از آنها نیز، که اتفاقاً ساکنان غربت‌گریته یا همان فرنگان کافرکیش باشند، بسی خوش‌تر و آسوده‌تر از او می‌زینند؛ پس در مقام انکار برآمد و به همان آموزه‌های کهن پناه برد که دنیا را زندان مؤمن (که در این مورد البته ایرانی بود) و بهشت کافر (که باز در وهله نخست فرنگی بود) می‌دانست. این نگرش برخی ایرانیان را به جانب بیگانه ستیزی سوق داد که جلوه عینی آن را می‌توان در قتل گریبابدوف، سفیر روسیه، دید؛ حاصل آن هم جنگ‌های هولناک ایران و روس بود و نتایج شومی که برای ما ایرانیان داشت. این جنگ‌ها آخرین کوشش عملی و علنی ایرانیان برای به کرسی نشاندن منطق بیگانه‌ستیزی بود که هرچند در مقام عمل بسختی شکست خورد در عالم نظر همچنان پایدار ماند و بخش مهمی از تاریخ معاصر ما را رقم زد.

ب. بیگانه‌گریزی: حوادث تاریخی، بویژه پس از حمله اعراب، ایرانیان را در برابر بیگانه‌دچار نوعی فوبیا یا ترس بیمارگون کرده است. کوشش نافرجام ایرانیان برای ستیز با بیگانه آنها را دچار یأس و سرخوردگی کرد و سرانجام به وحشت از بیگانه کشاند. از این دیدگاه بیگانه جانور درنده بی‌آزمی بود که کار و کردار او هیچ قاعده معینی نداشت و جز درنده‌خویی راه و رسمی نمی‌شناخت. پس بهترین راه این بود که تا حد امکان از رویارویی با او بپرهیزند. آخرین حاصل تلخ این بیگانه‌گریزی در تاریخ معاصر ما اشغال ایران در جنگ جهانی دوم بود. اگر قاعده بیگانه‌گریزی و بیگانه‌ترسی حاکم نمی‌بود، دولت ایران به جای اعلام بی‌طرفی شاید می‌توانست با متفقین همکاری لعال‌تری داشته باشد و به جای تن‌سپردن به اشغال بی‌حد و مرز ایران برای این کار حدود معین کند و سرانجام چنان‌که در مضار جنگ سهیم شده بود، از منافع پیروزی هم نصیبی ببرد. اما ترس و انفعال به تسلیم محض انجامید و حالت سوم را پدید آورد که از آن می‌توان به «بیگانه‌پرستی» تعبیر کرد.

ج. بیگانه‌پرستی: شکست منطق بیگانه‌ستیزی و نومیدی ناشی از آن در افراطی‌ترین حالتش به بیگانه‌پرستی می‌انجامد که ما ایرانیان بدبختانه ملکی قرن‌های بسیار و، از جمله، در دوران معاصر گرفتارش بوده‌ایم. کوشش پی‌درپی برای دست‌یابی به هویتی ارجمند و مستقل اگر همواره به شکست بینجامد سرانجام موجب تنفر از خویش می‌شود، و آدمی را شیفته‌منش سرکوب‌گری می‌کند که او را از احراز هویت و حسن احترام به خود بازداشته است. می‌گویند صاحب بن عبّاد، وزیر ایرانی آل بویه، که از جمله بُلغا و نویسندگان بزرگ زبان عرب محسوب می‌شود، چنان از هویت ایرانی خود بیزار بود که می‌گفت: «در آینه نمی‌نگرم تا چشمم به ایرانی نیفتد». این حسن نفرت از خود، که مُلازم بیگانه‌پرستی است، بدبختانه بخش مهمی از تاریخ معاصر ایران را رقم زده است.

گذشته از سه حالت مذکور که به طور همزمان یا جداگانه بر برهه‌های مختلف تاریخ معاصر ایران حاکم بوده است، حالت چهارمی را هم می‌توان تصور کرد که اساس تفکر معاصر است و متأسفانه، جز بارقه‌هایی زودگذر، چندان اثری از آن در تاریخ و جامعه معاصر ایران دیده نمی‌شود. این حالت چهارم را «بیگانه‌نگری» می‌نامیم.

بیگانه‌نگری - یعنی به رسمیت شناختن دیگران و دقت در احوال و اطوار آنان - مستلزم خودنگری است. تا خود را دیگران را همزمان به رسمیت نشناسیم و نپذیریم که میان ما و آنها بناچار شباهت‌ها و تفاوت‌هایی وجود دارد، نمی‌توانیم از چرخه بی‌حاصل بیگانه‌ستیزی و بیگانه‌گریزی و بیگانه‌پرستی رها شویم.

مهم‌ترین وجه انسان معاصر خودنگری، یعنی دقت در احوال خود و پی بردن به ضعف‌ها و قوت‌های خویش، در قیاس با دیگران است. این جاست که مفهوم مشترک «انسان» به عنوان محکی برای سنجش «خود» و «دیگران» قد علم می‌کند. انسان معاصر از «شهر خدا» که همگون و یک‌پارچه و پابرجاست رخت بر بسته و در «شهرهای انسان» ساکن شده است، شهرهایی که مبنای معماری آنها ناهمسانی و رنگارنگی و تنوع و تحوّل و دگرگونی و پویایی است. جامعه معاصر را چنین انسانی می‌سازد و ادبیات معاصر از دل چنین جامعه‌ای پدید می‌آید و مخاطبان خود را هم در چنین جامعه‌ای می‌یابد.

به گواهی تاریخ معاصر، پیکره اصلی جامعه ایران هنوز ریشه در «شهر خدا» دارد و با «شهر انسان» بیگانه است. به این ترتیب، ما هنوز معاصر نشده‌ایم و، اگر خوشبینانه بنگریم، حداکثر در راه معاصر شدیم. چنین جامعه‌ای کی می‌تواند بانی و مشوق و پدیدآورنده و خواننده ادبیات معاصر باشد؟ بر این اساس، بخش عمده‌ای از آنچه در کشور ما به «ادبیات معاصر» موسوم است اصلاً معاصر نیست؛ بخشی از آن «شبه معاصر» است و تنها بخش کوچکی از آن را با تسامح می‌توان ادبیات معاصر نامداد کرد. پدیدآورندگان این مقدار قلیل از ادبیات معاصر را من «تبعیدیان» جامعه ایران می‌نامم.

کسانی که نه به جای دیگری خارج از ایران، بلکه از ایران به درون خود تبعید شده‌اند و مصداق این شعر معروف‌اند که «من در میان جمع و دلم جای دیگر است». احساس تبعید، احساس بیگانگی از جمع، البته چیزی است که در ایران سنتی طولانی دارد و یکی از مایه‌های اساسی ادبیات کهن و بویژه ادبیات عرفانی ماست. با این تفاوت که شاعر یا نویسنده قدیم خود را هنوز مقیم شهر خدا می‌دید و زیر سایه دیوارهای امن آن به سر می‌برد. اما پدیدآورندگان ادبیات معاصر به پشت دیوارهای شهر تبعید شده‌اند و به نظر می‌رسد که دیگر نه جایی در شهر خدا دارند و نه راهی به شهر انسان. بهترین بیان این حال را در بوف کور می‌بینیم که راوی آن پشت دیوارهای شهر در آن سوی خندق زندگی می‌کند و اسیر عزت خویش است. حس غربتی هم که در شعر فروغ فرخزاد می‌بینیم حاکی از همین احوال است. در دنیای او نیز چراغ‌های رابطه خاموشند.

به این ترتیب، حتماً بهترین بخش ادبیات معاصر ما یا بهتر است بگوییم معاصرترین بخش ادبیات ما هم در برزخ میان دیروز و امروز با، به تعبیر دیگر، در برهوت میان شهر خدا و شهر انسان سرگردان مانده است. چنین ادبیاتی جز در میان ممدردان خود، یعنی خیل ایرانیانی که میان دیروز و امروز سرگردانند، کمتر ممکن است مخاطب دیگری در جهان بیابد.

علاوه بر نکته‌ای که آمد و به گمانم در خور تأمل جدی است. ادبیات معاصر ما در راه جهانی شدن با موانع مهم دیگری هم روبروست. در غرب، ادبیات معاصر دنباله سنت ادبی دیرینه‌ای بوده است که کم‌کم و برحسب ضرورت روزگار تحول یافته و شکلی مدرن به خود گرفته است. از این روست که فهم مهم‌ترین و بهترین بخش‌های ادبیات معاصر غرب مستلزم اشراف بر ادبیات کلاسیک آن با همه جوانب فکری و فرهنگی‌اش - اسطوره و تاریخ و فلسفه و هنر و دین و از این قبیل - است. راستی مگر می‌توان آثار فاکتر و جویس و کافکا و کامو و نظایر آن‌ها را بی‌توجه به سنت ادبی و فرهنگی‌ای که از دل آن پدید آمده‌اند خواند و به درستی فهمید؟

برعکس، برای فهم بهترین و مهم‌ترین بخش‌های ادبیات معاصر خودمان کمتر لازم است که به سنت‌های ادبی و فکری و فرهنگی ایران رجوع کنیم. حال آن‌که آگاهی از تفکر و فرهنگ غرب یا سایر اقالیم جهان برای فهم دست‌کم بخشی از ادبیات معاصر فارسی گاه لازم است. ادبیاتی که تا بدین حد از سنت‌های جامعه خود فاصله گرفته و در عوض آبخشور عمده آن - در شعر و داستان و نقد ادبی - جهان غرب با همه جریان‌های فکری و فرهنگی آن است البته شاید بتواند نظر عده‌ای از ایرانیان را جلب کند. اما چون حال و هوایی در سر دارد که اکثر ایرانیان با آن بیگانه‌اند هرگز نمی‌تواند در دل آنان رسوخ کند و اثر مهمی از خود برجای گذارد. واضح است که این ادبیات در جهان غرب هم چندان خریداری ندارد، غریبان - که خود امروز معمار و معیار «جهانی شدن» اند - مگر ممکن است خریدار متاعی باشند که در بهترین حدش نوع دست دوم یا دست سوم همان کالایی است که خود تولید و تبلیغ می‌کنند؟

قوی‌ترین بخش ادبیات معاصر ما، به لحاظ مخاطب‌پذیری و تأثیر عام، همان شعر است که اتفاقاً بیش از سایر بخش‌های ادبیات معاصر ریشه در گذشته ما دارد. با این حال، بزرگ‌ترین شاعران معاصر ما، از نیما به بعد، حتماً نتوانسته‌اند به اندازه یکی از شاعران میانه‌حال قرن‌های مجدهم و نوزدهم غرب - قرن بیستم که جای خود دارد - در جهان جلوه و جلالی داشته باشند. و امروز اگر ادبیات ایران در جهان آبرویی دارد، از قضا آن را مدیون همان شعر کهن است و شاعرانی چون خیام و مولانا و حافظ که توانسته بودند در عین اقامت - یا اسارت - در «شهر خدا» راهی به سوی «شهر انسان» بگشایند یا به تعبیر مولانا در روز روشن چراغ به دست بگیرند و در «شهر» به دنبال «انسان» بگردند. با کمال ناستف باید اذعان کرد که شعر معاصر ما با همه مذعبات انسان‌مدارانه‌ای که دارد انسانی‌تر از شعر سنتی ما نیست و از این روست که در اغلب موارد نمی‌تواند مخاطب عام و جهانی داشته باشد. بخش اعظم شعر معاصر ما همواره در بند

سیاست و سیاست ورزی بوده و انسان و جامعه انسانی را بیشتر در «وجه سیاسی» آن دیده است. آفت سومی که موجب شده ادبیات معاصر ما قابلیت جهانی شدن نیابد همین «سیاست زدگی» آن است.

تتذکر دادن انسان به «حیوان سیاسی» و همه ظرایف و روابط جهان درون و بیرون او را در حد سیاست و تنگناهای آن خلاصه کردن کاری است که ادبیات معاصر ما الحق به خوبی از عهده آن برآمده است، لیکن این کار نه به انسانی‌تر شدن جامعه ما انجامیده و نه فهم ما را از سیاست و دسایس آن در جهان سوم و به‌ویژه در ایران عمیق‌تر کرده است. بلکه به گمانم با روزانه و روزنامه‌ای کردن فن سیاست و تفسیرهای ساده از آن تنها به روان‌پریشی سیاسی جامعه ما دامن زده است و حاصلش هم چیزی نبوده جز دور باطل شورش و شکست و شیدایی. شعر و نقد ادبی دهه‌های ۱۳۵۰-۱۳۴۰ را به خاطر آورید و شاعرانی را چون نادر نادرپور و سهراب سپهری که به گناه کناره‌گیری از سیاست عمداً مورد نکوشش بودند و کجتر ترغیب و تشویق می‌شدند.

آفت دیگری که به گمانم دامن‌گیر ادبیات معاصر ما بوده و آن را از راه یافتن به خارج از مرزهای ایران بازداشته است «بومی‌گرایی» است. بومی‌گرایی، یعنی همه چیز را از منظر اقلیم و فرهنگ و زادبوم خود دیدن و اینها را منشأ و مدار هستی پنداشتن. بومی‌گرایی در حقیقت جلوه جمعی خودشیفتگی است. شعار مهمش «بازگشت به خود» است، «خود»ی که البته هیچ تعریف مشخصی از آن در دست نیست؛ هیچ هویت یگانه و معینی ندارد و بیشتر مفهومی اسطوره‌ای است. عظمتی مبهم است که در گذشته گم شده یا از حرکت بازمانده است. نمود بارز این بومی‌گرایی رامی‌توان در آثار جلال آل‌احمد و اخوان ثالث دید، که اولی با لحنی غالباً ظن‌آمیز و دومی با بیانی حماسی، یکی در نثر و دیگری در شعر، کوشیده‌اند تباهی ایران معاصر و شکوه پیشین آن را نشان دهند.

یکی از لوازم بومی‌گرایی سلب مسؤولیت از «خود» و نسبت دادن همه ویران‌گری‌ها و ناروایی‌ها به غیر خود است. خود، آن خود موهوم اسطوره‌ای که معلوم نیست در کجای تاریخ و از چه رو پای در گِل مانده یا به قول اخوان ثالث، در «قصه شهر سنگستان»، سنگ شده است، همواره وجودی پاک و بی‌آلایش فرض می‌شود که بر اثر هجوم بیگانه و شومی و پلیدی اهریمنانه او از یادها رفته و در غبار تاریخ گم شده است. در نثری همین بومی‌گرایی بی‌حاصل است که سپهری با لحنی در بیخ آمیز اما واقع‌نگرانه می‌گوید:

پشت سر نیست فضای زنده

پشت سر مرغ نمی‌خواند

پشت سر باد نمی‌آید

پشت سر پنجره سبز صنوبر بسته است

پشت سر روی همه فرفره‌ها خاک نشسته است

پشت سر خستگی تاریخ است

پشت سر خاطره موج به ساحل، صدف سرد سکون می‌ریزد»

وجه دیگر بومی‌گرایی ناسیونالیسم است. آن هم به شکل خام و افراطی‌اش، که راه تفاهم با سایر ملت‌های جهان را سد می‌کند. این نوع ناسیونالیسم، دست کم در آغاز کار، از آبخورهای مهم ادبیات معاصر ما بوده است. رمان‌های تاریخی فراوانی که در دو سه دهه آغازین سده چهاردهم خورشیدی نوشته شد و خوانندگان بسیاری هم یافت، امروز فقط بخش ضعیفی از تاریخ ادبیات معاصر ما هستند و شاید در پژوهش‌ها و بررسی‌های سیاسی و اجتماعی گاهی مراجعه‌ای به آنها بشود اما از حیث ادبی بی‌ارزش یا کم‌ارزش‌اند. شعر «ای مرز پرگهر» فروغ فرخزاد انتقادی گزنده و

خشم‌آلود از همین تاسیونالیسم افراطی است. در مقابل، انترناسیونالیسم و جلوه‌های اومانیستی آن هم، که قوی‌ترین رگه‌هایش را می‌توان در اشعار نیما یوشیج و احمد شاملو یافت، نتوانسته است به جهانی شدن ادبیات معاصر ما کمک کند، زیرا باز در بهترین احوال نوع دست دوم همان چیزی بوده است که غربی‌ها خود بهتر و اصیل‌ترش را داشته‌اند.

«مدپرستی» آفت کلی دیگری است که همواره گریبان‌گیر ادبیات معاصر ما بوده است. هر بار که کتاب مهم و پرسروصدایی در اروپا و آمریکا خلق شده یا مکتب فلسفی و ادبی تازه‌ای پا به عرصه نهاده است، بخشی از شاعران و نویسندگان معاصر ما بیدرنگ، یا با یکی دو دهه تأخیر، شیفته و پیرو آن شده و بی‌آنکه عنایتی به مقدمات و ملزومات کار داشته باشند در آن باب دست به طبع آزمایی زده‌اند. متأسفانه اغلب این نویسندگان و شاعران با منابع و مدل‌های کار خود نه به شیوه‌ای مستقیم و بی‌واسطه بلکه از طریق ترجمه آشنا می‌شدند و از این روست که بخش مهمی از ادبیات معاصر ما همواره پیرو نهضت ترجمه بوده و یک دو گامی عقب‌تر از آن حرکت می‌کرده است. در همین سال‌های اخیر از میان شاعران و نویسندگانی که مدّعی شیوهٔ پست‌مدرنیستی بوده‌اند، راستی چند تن را می‌توان یافت که غیر از زبان فارسی و فرهنگ ایرانی زبان و فرهنگ دیگری را بدانند و بشناسند و از میانی فکری و فلسفی پست‌مدرنیسم در جهان غرب آگاه باشند؟ در حالی که با خواندن چند کتاب و خفتن و خواب دیدن نمی‌توان پست‌مدرنیست شد، از سر طنز و تأسف باید گفت که دو بیت زیر زبان حال بسیاری از پست‌مدرنیست‌های وطنی است:

خواندم از مارکز و بورخس دو کتاب
نیچه را دیدم یک‌بار به خواب
رنتم و پست‌مدرنیست شدم
آنچه در کل جهان نیست شدم

این نکته نه تنها در مورد پست‌مدرنیسم بلکه دربارهٔ بسیاری از مکاتب فلسفی و ادبی غرب، که در چند دههٔ اخیر از طریق ترجمه به فضای ادبیات معاصر ایران راه یافته است، صدق می‌کند.

باری با توجه به آنچه آمد ادبیات معاصر ما برای جهانی شدن هنوز راه درازی در پیش دارد. تقویت تفکر انتقادی، آشنایی هر چه بیشتر با زبان‌ها و فرهنگ‌های دیگر، آشنایی عمیق با سنت‌های ادبی و فکری و فرهنگی خودمان، و تأمل دقیق و دور از تعصب در احوال خود و دیگران شاید سرانجام به دید آمدن ادبیاتی منجر شود که بتواند نظر مردم سایر نقاط جهان را هم به خود جلب کند.

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

رتال جامع علوم انسانی